

پرده

نوید ایزدیار

پرده

(نمایشنامه)

نویسنده : نوید ایزدی‌ار

FACEBOOK.COM/NAVIDIZD

TELEGRAM.ME/NAVIDIZD

* **پرده** بعد از «باپلک‌های بسته» دومین اقتباس من از داستان «عروسک‌پشت‌پرده» نوشته‌ی بزرگ‌مرد ادبیات ایران *صادق‌هدایت* است. از این داستان کوتاه پیش از این نیز اقتباس‌هایی صورت گرفته که بی‌شک مهم‌ترین آن فیلم «ساحره» ساخته‌ی *د.وودمیریاقری* است.

* در رسم الخط نمایشنامه، تمام کلمات دارای *الف مقصوره*، با " الف " نوشته‌شده (حتا) و حرف " ن " جایگزین تنوین شده است.

آدم‌ها :

کامران ، نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر ، معلم هنرستان

لیلا ، همسر کامران ، بازیگر تئاتر و نقش‌های فرعی در سینما

سروش ، دوست کامران و لیلا ، بازیگر تئاتر و دستیار کارگردان سینما

صحنه:

پذیرایی خانه‌ی کامران و لیلا . در قسمت میانی صحنه ، پرده‌ای قدی و نازک - بر طنابی موازیِ سقف - بین دو دیوار راست و چپ صحنه کشیده شده است . در زمان تمرینِ شخصیت‌ها ، معمولن پرده بسته است اما نور پشت آن ، پرهیب آدم‌ها و اجسام پشت پرده را روی پرده نمایان می‌کند. پشت پرده‌ی میانی ، مکانی‌ست برای تمرین تئاتر اهالی خانه ، از این رو ظاهری نزدیک به یک پلاتوی تمرین دارد . در این قسمت چند چهارپایه ، آینه‌ای قدی ، یک کاناپه رنگ و رو رفته و دو در که به دستشویی و تنها اتاق خانه راه دارد ، دیده می‌شود . اسباب خانه کهنه و ارزان است اما چیدمانی با سلیقه دارد . سمت راست جلوی صحنه را میزی کوچک و چند صندلی اطرافش ، اشغال کرده . در ورود و خروج خانه جایی بیرون از صحنه فرض شده است.

[تاریکی ، صدای لیلا و کامران که در حال تمرین نمایش هستند شنیده می‌شود.

کامران در زمانی که شخصیت مهرداد را بازی می‌کند یکی از پاهایش لنگ می‌زند]

کامران : ... واقعن دلت می‌خواد بدونی؟ تو یه بچه‌ننه‌ی اعصاب خورد کنی که یه بند روده‌درازی می‌کنه

لیلا : [چند ثانیه مکث ، بهت‌زده] مهرداد؟! این تویی که داری این حرفا رو به من می‌زنی؟

[نور می‌آید . پرده‌ی میانی صحنه بسته است و پشت آن لیلا و کامران در مقابل هم

قرار گرفته‌اند.]

کامران : من می‌خوام همه چی با آرامش حل شه ، ولی تو نمی‌داری

لیلا : [به کامران نزدیک شده و بو می‌کشد] دفعه آخرت باشه که وقتی دهنتم بو می‌ده با من حرف می‌زنی

کامران : تو حرفای منو می‌شنوی یا ترجیح می‌دی هرچی خودت دوست داری رو بشنوی ؟

لیلا : آدم سیاه‌مست خودشم نمی‌فهمه چی می‌گه

کامران : تو واقعن انقدر خری یا خودتو زدی به خریّت؟

لیلا : مثل آدم حرف بزن

کامران : این دیالوگ واسه این‌جا نیست ... تو واقعن انقدر خری یا خودتو زدی به خریّت؟

لیلا : [مکث] بابا قول داده یه خونگی حیاطدار واسه‌مون بگیره

کامران : [برافروخته] الان وقت این حرفاست؟

لیلا : تو قول دادی، اگه این‌کارا رو می‌کنی که از زیر قولت در بری، بهتره خودتو خسته نکنی

کامران : کلماتو درست و شمرده بگو

لیلا : [شمرده‌تر] تو قول دادی، اگه این‌کارا رو می‌کنی که از زیر قولت در بری بهتره خودتو خسته نکنی

کامران : هیچ‌کس نمی‌تونه به من زور بگه ، نه تو ، نه اون بابای...

لیلا : خفه شو ... اگه بابای من نبود تو هیچ گُهی ... ببخشید ... اگه بابای من نبود تو هیچ گُهی نبودی... هر چند، همین حالاشم نیستی ، راست می گن آب که بالا بره قورباغه ابوعطا ... آه

کامران : می شه به کم تمرکز داشته باشی

لیلا : ببخشید ! ... از ادامه ش بریم

کامران : ... از اتاق من برو بیرون

لیلا : اگه سرِ دری وری های فامیل نبود بهت نشون می دادم ، هوا ورت داشته خیلی خوبی؟ ... واقعیت اینه که تو فقط یه آدم مغرور و خل و چلی ... فکر کردی نمی دونم واسه اون عروسک لندهور چه نامه های عاشقانه ای نوشتی

کامران : [فریاد] تو با اجازه ی کی دست زدی به وسایل من ؟ هان؟ ... گم شو از این جا بیرون

لیلا : یه کاری می کنم که تا عمر داری از این حرفت پشیمون شی ، یاد می دم بهت با من، با زن آینده ت چه جوری برخورد کنی ... وای، اینو اصلن نمی شه گفتش

کامران : چرا الکی قطع می کنی ،خب هر جور تو دهنتم می چرخه بگو

لیلا : یه جوریه اصلن ، نمی چسبه به شخصیت ... یا مثلن اون ضرب المثل قورباغه هه خیلی مسخره ست

کامران : بداهه بگو ، هرچی فکر می کنی درست تره بگو ، فقط بگو ، قطع نکن

لیلا : من گُلن این صحنه رو دوست ندارم ، به نظرم هیچ دختری این جوری خودشو نمی ندازه گردن یه مرد

کامران : بستگی به شرایط داره ... تو یه جامعه ی سنتی وقتی اسم پسر می افته رو یه دختر همه توقع دارن عروسی شونو ببینن ، اون وقت این وسط اگه پسره جا بزنه همه فکر می کنن دختره یه مرگی ش بوده ، سر همین دختره واسه آبروشم شده سعی می کنه پسره رو حفظ کنه .

لیلا : خُب دختره ام واسه خودش شخصیت داره ، نمی آد این جوری خودش کوچیک کنه که ... تو هر وضعی ام که می خواد باشه

کامران : خُب تو پیشنهادت چیه ؟

لیلا: من پیشنهادم اینه که این صحنه رو گُلن بریز دور! به خدا هر موقع این صحنه رو می خونیم سردرد می گیرم

کامران: می خوای واسه ت قرص بیارم

لیلا: بریم رو یه صحنه ی آروم خودش خوب می شه

کامران: خیلی خُب ... پس تا سروش نیومده ، بریم اول پرده ی چهارو بگیریم

لیلا: آره ، اون بهتره باز

کامران: تورو خدا این دفعه رو درست برو ... دیالوگ اضافی ، حرکت اضافی ، خلاقیت اضافی ، ممنوع !

عروسک یعنی سنگ ، باید بشی عین خودش...

لیلا: سعیمو می کنم

[کامران از پشت پرده بیرون می آید، لیلا گوشه ای ایستاده و مثل یک مجسمه ثابت

می شود . کامران لحظه ای خارج شده و بعد از چند ثانیه وارد می شود.]

کامران: فکر کنم خدا وقتی می خواست دنیا رو درست کنه اول بارونو درست کرد ، نمی دونم چه بیژی

تو روزای بارونی هست که تو بقیه روزا نیست ... انگار همه ی اتفاقای کثافت دنیا جمع می شن

که با بارون بریزن رو سر آدم ... یادته ؟ خیلی بارون اومده بود ، بوی خاک می اومد ، روزای

بارونی همیشه بوی خاک می آد. همون روز بود که پیدات کردم [مکث] درخشنده می خواد سر به

تنم نباشه ، یادته بهت می گفتم دلم می خواد جای آبجی نداشتم باشه ؟ می خواستم بشه تنها

دوست من و تو . ولی اون ، اون می خواد نابودم کنه ...

[لیلا می خندد ، کامران مکث کرده و با عصبانیت به او نگاه می کند ، لیلا خنده اش

را قطع کرده و دوباره فریز می شود.]

یادته بهت می گفتم دلم می خواد جای آبجی نداشتم باشه ؟ ... ولی اون ، اون می خواد نابودم

کنه ...

لیلا: دیالوگ جا انداختی ؟

کامران: صد بار بهت گفتم نپر تو دیالوگای من ، گند زده می شه به جسم

لیلا : خیلی خُب بابا ، عصبانی نشو دیگه... [فریز می شود] بریم ، دیگه نمی خندم ، قول قول

کامران : بی خیال این جووری فایده نداره ، وقت کمه

[لیلا از پشت پرده بیرون می آید ، کلاه گیس طلایی رنگی روی سر دارد. مکث]

لیلا : یه زنگ می زدی ببینی تحویل گرفته

کامران : مسیج داد گفت گرفته

[لیلا پرده ی میانی صحنه را به دو طرف باز می کند. کامران به سمت کاناپه ی انتهای صحنه می رود ، کتابی که روی آن افتاده را بر داشته و شروع به خواندن می کند. مکث]

لیلا : ولی به خدا کامران تو مثل این شخصیته بودی ، یه موی سالم رو سرت نمی داشتم

کامران : ...[باخنده] سروش که می گه شخصیتش شبیه خودمه!

لیلا : غلط کرده سروش ! اصلن اون شخصیت چه می فهمه ... اون روز برگشته می گه کامران

خلاقیتش ته کشیده ، دیگه عُمرن نمی تونه یه متن به درد بخور بنویسه

کامران : به خودمم می گفت

لیلا : احمق هرچی به دهنش می رسه می گه ... اون روز سر صحنه ی فیلمبرداری ، به زبون بی زبونی به

کارگردانه می گه فیلمنامه ت آبکیه . فکر کن ، یارو بیست ساله داره فیلم می سازه ، یه ملت

عاشق کاراشن ، بعد آقا جلوش این طوری می گه... حالا خوبه خودش هیچ گُهی نشده ها ، من

جای کارگردانه بودم بدجووری حالشو می گرفتم ...

[منتظر پاسخ به کامران نگاه می کند اما او بی توجه به کتاب خواندن ادامه می دهد.

لیلا به اتاق خواب رفته و با یک بسته قرص بیرون می آید.]

کامران : ... اینو از تو کیف من برداشتی ؟

لیلا : تو حواست به کتابه یا من ؟

کامران : من که گفتم اگه قرص می خواهی بهت بدم

لیلا :

خُبّه حالا! سر بریده که نداشتی تو کیفیت [مکث] وای کامران ، اون سِری یکی از بچه‌ها عکس خونگی این کارگردانه رو تو موبایلش بهم نشون داد، نمی‌دونم چی بود ، یه چیزی می‌گم یه چیز می‌شنوی ها، یعنی کاخ گلستان جلوش عین خونگی ما بود!

[مکث]

منشی صحنه‌ش می‌گفت یارو کارگردانه همه جا عین سگه ، ولی نمی‌دونم با تو چرا انقدر خوب برخورد می‌کنه... باورت نمی‌شه، یه جوری با من رفتار می‌کنه که با سوپرستارای فیلم نمی‌کنه ، فکر کن اگه تو نبودی چه قدر واسه م حرف در می‌آوردن

[مکث]

اولا که رفتم نقشم خیلی کم بود ولی بعدش خودش نقشمو با یه نقش مهم‌تر عوض کرد ... انقدر آدم مغروریه، دخترا دم‌به‌دقیقه می‌رن دم‌پرش عشوه می‌ریزن ولی اون محل سگم بهشون نمی‌ده ...

[مکث]. کامران همچنان بی‌توجه به کتاب خواندن ادامه می‌دهد]

تو ام چه حالی داریا ، بعد سه ساعت تمرین نشستی کتاب می‌خونی ؟

کامران : تو کار بهتری سراغ داری؟

[مکث طولانی]

لیلا : به خدا پولو اونا درمی‌آرن ، حالا ما هی این جا سگ‌دو می‌زنیم که آخرش ده بیست شب بریم رو صحنه ، ته‌شم هیچی به هیچی ... اصلن تو باید اول جواب سالنو می‌گرفتی بعد به دوستت می‌گفتی واسه مون مانکن لباس بفرسته

کامران : جور می‌شه ... سروش پی‌گیرشه

لیلا : سروش یه سر داره هزار سودا . قرار بود یه ساعت پیش این جا باشه ، کو ؟ اصلن اگه پولی که بابت اون مانکنه دادی رو می‌داشتیم کنار ، یه وامم جور می‌کردیم، می‌تونستیم یه ماشین ارزون کارکرده بگیریم... من بخوام به امید سروش و ماشینش بشینم ، همین فردا پس فردا از سر این فیلمه پرتم می‌کنن بیرون [مکث] تو این محله‌ی گندی که ما داریم مگه می‌شه پیاده رفت ، انگار هرچی لات و لوت تو دنیاست جمع شدن این‌جا... هر دفعه که نمی‌شه دیر رفت سر کار آخه

کامران : پول مانکنو که یه جا نمی‌دم ، قرار شده خوردخورد بدم بهشون... بعدشم تو که گفتی کارگردانه هواتو داره

لیلا: نه بابا! پس گوشاتم کار می‌کنه ، آخه من فکر کردم دارم با در و دیوار حرف می‌زنم!

کامران : اگه به من باشه که می‌گم اصلن نرو سر این فیلما ، زشته واسه تو ، تو بازیگر تئاتری مثلن

لیلا : ول کن توروخدا، انقد با این حرفا سر خودمونو شیره مالیدیم که اوضاع مون شده این! ... آخرش

چی؟ کو پول؟ کو آدمی که واسه‌ش مهم باشه؟ اصلن همین الان پاشو برو بیرون به ملت بگو کارمن تئاتره ، به خدا اگه یه نفر پیدا شد که بهت نخنده من اسممو می‌ذارم درخشنده! [مکث]
آدم از همین جاهاست که شناخته می‌شه ، حالا دنیایی حرفای گنده‌گنده بزنی. ته‌ش همین بازیگر دوزاریا می‌شن سلطان قلبها! من و تو آم باید بریم تو صفحه‌هاشون ، لایکاشونو بشماریم! ... به خدا من اگه فکرم کار می‌کرد از همون اول جوونی می‌رفتم دنبال همین فیلم‌های به قول تو آبگوشتی

کامران : هنوزم دیر نشده

لیلا: چرا خیلی دیر شده ، انقدر دخترِ جوون‌تر و بهتر از من هست که دیگه کسی منو

نمی‌بینه... اصلن گورِ بابای غریبه‌ها ، تو که شوهرمی‌چرا؟ چرا نداشتی نقش این مانکنه رو خودم بازی کنم؟ فیلم که نیست تئاتره ، چه اصراری بود مانکن واقعی بیاریم؟

کامران : فیلم و تئاترش مهم نیست، حضور مانکن مهمه... من اگه می‌خواستم آب ببندم به کار که

می‌رفتم یکی از همین مانکنای آشغال ایرانی می‌گرفتم... بی‌چاره دوستم کل بازارای اون‌ورآبو زیر و رو کرده تا یه چیزی باب‌سلیقه‌م پیدا کنه

لیلا : چی بگم والا [مکث] راستی واسه هفته‌ی دیگه می‌خوام مامان بابای سروشم بگم

کامران : بگی چی کار کنن؟

لیلا : واسه مهمونی سالگردمون دیگه

کامران : آهان... لازمه بگی ؟

لیلا : آگه اونا بیان سروش جرأت نمی کنه با یکی از اون دوست دخترای مگش مرگ ماش بیادا! ... هنوز که هنوزه مامانم سر مهمونی قبلی داره غر می زنه ، راستم می گه خب ، به خدا لباسی که اون دختره پوشیده بودو من جلوی بابامم نمی پوشم

کامران : من واسه م فرقی نمی کنه ، فقط فکر جا رو کردی

لیلا : آره بابا ، خیلی نمی شن

کامران : شاید کتی مونم بیادا

لیلا : اون هر دفعه می گه می آم ولی نزدیک مهمونی که می شه بابات رأی شو می زنه ... وای کامران! می خوام یه مهمونی بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن ، فکر پولشم کردم ، قول می دم از اونی که گفتم بیشتر نشه ... اوهوی! به خدا کادوت بد باشه کشتمت
[کامران لیخند می زند ، لیلا به سمتش می رود.]

جون لیلا بگو چی می خوای بگیری ... بگو ، بگو ، بگو!

[صدای زنگ آیفون . کامران در را باز کرده و از صحنه خارج می شود. لیلا جلوی آینه لباسش را مرتب کرده و آرایشش را چک می کند. لحظاتی بعد کامران و سروش با چمدانی بسیار بزرگ وارد می شوند.]

سروش : من می دونم که ما موفق نمی شیم ! من می دونم ، من می دونم که به فیلمبرداری دیر می رسیم
من می دونم !

لیلا : زهرمار! اصلن معلوم هست کجایی ؟ درسته تو بود و نبودت اون جا فرقی نداره ، ولی من باید سر وقت برسم

سروش : حالا همچین می گه انگار سوپرستار فیلمه ها! ... نترس بابا ، زنگ زدم گفتم دیرتر می آیم

لیلا : یه کم زودتر از این فنچ منچ های دورت دل بکنی ، قول می دم سر وقت برسی

سروش : [اشاره به چمدان] فعلن که یه ماده کروکودیل خورده به تورمون ! این که خیر سرش مانکنه منو از کت و کول انداخته ، مثل تو دوایکس لارج بود چی کارش می کردم!

لیلا : دلتم بخواد ، همه آرزوشونه مثل من تو پُر باشن !

سروش : [روبه کامران] جدی نگیر ، همه شون همین طورن! همیشه با جدیت خودشونو جدی می گیرن!

[لیلا به شوخی، شانه‌ی کوچکی را به سمت سروش پرت می کند]

راس می گم دیگه ... بی پدر فقط دو ساعت تو فرودگاه گیرش بودم، شانش آوردم بند پ رو داشتم ، وگرنه حالاحالاها مونده بود اون جا

لیلا : بازش کن بینیم چه شکلیه

[کامران در چمدان را باز می کند.]

سروش: ...چه خوشگله کثافت

[داخل چمدان کنار مانکن لباس ، کت و شلواری قرار دارد . کامران با تعجب آن را

بیرون می آورد.]

کامران : این واسه توئه سروش؟

سروش : آخه من کی تا حالا کت شلوار تنم کردم که این دفعه دومم باشه

لیلا : ...سوغاتیه لابد ، حتمن رفیقت فرستاده

کامران : پس چرا هیچی نگفت؟

لیلا: می خواسته سوپرایزت کنه ، خُب لااقل می گفتمی یه لباسم واسه من بفرسته

کامران : چه می دونستم می خواد همچین کاری کنه ... شاید واسه اون یارویی باشه که اینو از اون ور

آورده

سروش : نه بابا طرف خودش شیش تا چمدون داشت، واسه چی باید کت شلوارشو بذاره این تو

کامران: بی خیال ، خودم بعدن ته و توشو در می آرم [به اتاق خواب می رود]

لیلا : [زیپ کاور کت و شلوار را باز کرده و به آن نگاه می کند] سایز کامرانه... تو این دوستشو می شناسی ؟

سروش : ...راستش نه ، احتمالن از دوستای بیچگیشه

لیلا : شما همه دوستاتون مشترکن ، چه طوریه که اینو نمی شناسی ؟

سروش : بده ببینم اینو [کت و شلوار را از دست لیلا می‌گیرد] همینو بخوای این جا بخری می‌دونی چند درمی‌آد؟ ... مارکه

لیلا : اینو ولش کن ... [با صدایی آهسته‌تر] این یارو که اینو آورد مرد بود یا زن؟

سروش : می‌شه یه نخ سیگار بکشم؟

لیلا : تو هر دفعه که می‌آی این جا باید پرسی اینو؟ ... نه!

سروش : گفتم شاید این دفعه فرجی شد

لیلا : الکی بحثو نییچون

سروش : چه فرقی می‌کنه آخه ، یارو مسافر بود، اصلن فارسی نمی‌تونست صحبت کنه درست [با خنده]
لیلا! به خدا کامران تا تهش بیخ ریش خودته، مطمئن باش هیچ زنی به کج‌سلیقگی تو نیست که بخواد با اون بیره!

لیلا : حتمن با تو می‌پرن؟ ... میمون!

سروش : می‌گم کج‌سلیقه‌ای، نگو نه!

[لیلا داخل چمدان را برانداز می‌کند ، ناگهان چشمش به عکس پولا رویدی قدیمی و می‌افتد و آن را برمی‌دارد.]

لیلا : این چیه سروش؟

سروش : عکسه؟

لیلا : [با دقت به عکس نگاه می‌کند] این بچه‌هه کامران نیست؟

سروش : [عکس را از او می‌گیرد] ببینم

لیلا : این دختر بچه‌هه ... این همائه سروش ، دختر عموی کامران

سروش : ... بعید می‌دونم ، معلوم نیست خیلی

لیلا:

چرت نگو سروش ، من عکسای بچگیشو زیاد دیدم... پس این دوستم دوستم که کامران می گفت ایشونن [مکث] هه! کامران می گفت از وقتی هما رفته خارج حتا یه بارم باهاش حرف نزده

سروش:

...حُب دیده تو رو این بنده خدا حساسی ، نگفته که یه وقت ناراحت نشی

لیلا:

اون هیچ وقت به من دروغ نمی گفت سروش

سروش:

بابا دختر عموشه دیگه، نمی تونه گلن بیوسه بذاردش کنار که

لیلا:

[پشت عکس را می خواند] «به یاد بچگی ها و حیاط خونه ی آقا جان» [لیلا ناراحت گوشه ای می نشیند]

سروش:

بدهش من اونو ... یه عکس که دیگه ناراحتی نداره [عکس را داخل جیبش می گذارد. مکث]

لیلا:

پاشو بریم... دیر شده

سروش:

لازم نکرده این جوری بیای سر فیلم ، بذار با کامران حرف می زنیم بعد

لیلا:

بهت گفتم بریم

[سروش و لیلا خارج می شوند. لحظاتی بعد کامران که لباس هایش را عوض کرده

وارد پذیرایی می شود . از نبود سروش و لیلا تعجب می کند. با موبایلش شماره ای

می گیرد ، از پشت خط تماسش رد می شود . شماره ی دیگری می گیرد.]

کامران:

الو سروش ، حُب دو دقیقه صبر می کردین من پیام بیرو... سر چی ؟ ...همین الان بگو...خب

[برافروخته تلفن را قطع می کند . برای چند لحظه آشفته در صحنه می ماند . داخل

چمدان را نگاه کرده و چیز جدیدی پیدا نمی کند . از کیف پولش کاغذی بیرون

آورده و از روی آن شماره می گیرد.]

... تو خجالت نمی کشی ؟ تو واقعن حالیت نیست چی کار می کنی ؟ من صدبار بهت گفتم زنم

حساسه ، بعد تو ورداشتی واسه من کت شلوار فرستادی ؟ کت شلوارت بخوره تو سر من ، واسه

چی عکس فرستادی ؟ مگه من ازت عکس خواسته بودم ؟ ... خفه شو ، می دونستم بالاخره یه

گندی می زنی تو زندگیم ، تقصیر خود خرمه که واسه این مانکن کوفتی بهت رو انداختم ... خفه

شو، فقط گل بگیر در دهن تو ، این بذل و بخشش هاتم بذار واسه یکی دیگه ، پول این کت شلوار و

اون مانکنو یه جا واسه ت می فرستم ، تا قرون آخر ...

[تلفن را قطع می کند. صحنه آرام آرام تاریک می شود.]

[پرده‌ی میانی بسته است و نور، جلو و عقب آن را روشن کرده . سایه‌ی عروسک در گوشه‌ی سمت راست پرده مشخص است . لیلا در مقابل عروسک ایستاده و از حرکاتش مشخص است که حالت بدن عروسک را تمرین می‌کند ، موبایلش زنگ می‌خورد ، به سرعت آن را قطع کرده و در جیبش می‌گذارد . کامران از بیرون صحنه وارد می‌شود و پشت پرده می‌رود.

کامران و لیلا که در این قسمت مشغول تمرین صحنه‌ای از نمایش‌شان هستند، روی بازی‌شان تمرکز ندارند و دیالوگ‌ها را بی‌حوصله و عصبی بیان می‌کنند.]

لیلا : سلام !

کامران : تو این جا چی کار می‌کنی ؟

لیلا : هیچی ... هیچی به خدا

کامران : واسه هیچی اومدی این جا؟

[موبایل لیلا زنگ می‌خورد ، کامران عصبانی می‌شود ، اما چیزی نمی‌گوید. لیلا تلفن را خاموش کرده و در جیبش می‌گذارد.]

کامران : تو این جا چی کار می‌کنی ؟

لیلا : هیچی ... هیچی به خدا

کامران : واسه هیچی اومدی این جا ؟

لیلا : اومده بودم این جا رو تمیز کنم

کامران : کی به تو گفته این جا رو تمیز کنی ؟

لیلا : به خدا فقط می‌خواستم کمک کرده باشم

کامران : [فریاد] من ازت کمک خواستم؟ ... به من نگاه کن ، من ازت کمک خواستم ؟

لیلا : چرا داد می‌زنی ؟

- کامران :** دلم می‌خواد ، واسه داد زدنم باید از تو اجازه بگیرم ؟
- لیلا :** با خودتم کامران ، این جا نباید انقدر داد بزنی
- کامران :** واسه چی قطع می‌کنی الکی؟
- سروش :** [از بیرون صحنه] راست می‌گه کامی، زیادی عصبی هستی
- کامران :** خُب وقتی درخشنده بی‌اجازه پاشده اومده تو اتاق کوفتیم، بایدم قاطی کنم
- لیلا :** آره ولی نه انقدر
- کامران :** این شخصیتو من نوشتم یا شما ؟ ... خودم بهتر می‌دونم باید چی کار کنه
- سروش :** قربون شکلت قراره خودتو به شخصیت نزدیک کنی، نه شخصیتو به خودت!
- لیلا :** سروش من خسته شدم ، بهتره فعلم قطع کنیم
- سروش :** [با سیگاری خاموش گوشه‌ی لب، وارد صحنه می‌شود.] نکنه من کارگردانِ کار شدم خودم بی‌خبرم !
واسه چی از من اجازه...
- کامران :** تمرین تمومه ، منم باید برم سر کلاس
- [لیلا با اخم‌های در هم رفته به اتاق می‌رود و کامران از پشت پرده بیرون آمده و روی یکی از صندلی‌های کنار میز می‌نشیند. مکث]
- سروش :** گُه بود به سبزه نیز آراسته شد !
- کامران :** اون سیگارو از لبِت وردار ، می‌دونی که نمی‌تونی بکشیش ... صد بار گفتم سرِ تمرین موبایل
خاموش ، گفتم یا نگفتم ؟
- سروش :** تو هم که مشکلت فقط موبایل بود!
- کامران :** قیافه‌شو نگاه آخه...وقتی عین برج زهرمار می‌آد سرِ تمرین توقع داری من چه جوری جلوش
بازی کنم
- سروش :** بی‌خیال ، درست می‌شه [مکث] پولو جور کردی؟

کامران : از هوا که نمی‌افته ، یه علی شوهر مهتاب بود که اونم هفته‌ی پیش ازش قرض کردم ... برم نزول کنم؟

سروش : حالا تو هم کوتاه بیا دیگه الکی لج کردی ، بابا دخترعموته دیگه ...

کامران : تا پولشو یه جا بهش ندم دلم آروم نمی‌گیره ... سر همون کارش دو روزه گه زده شده به اعصاب و زندگی مون

سروش : بنده خدا می‌خواستته این جوری خوشحالت کنه خُب

کامران : برو بابا تو اَم دلت خوشه [مکث]

سروش : مامانم همیشه یه مقدار پس انداز داره ، می‌خوای...

کامران : فقط مونده آبروم جلو اون بره ... خودم یه کاریش می‌کنم، خدا بزرگه

سروش : قراره خدا همه کاراشو ول کنه واسه تو پول بفرسته؟...

[با ورود لیلا به پذیرایی هر دو ساکت می‌شوند . لیلا پرده‌ی میانه صحنه را به دو طرف باز می‌کند و سینی چای را روی میز می‌گذارد . روی صندلی‌ای دور از کامران و سروش نشسته و مشغول ورق زدن مجله‌ای می‌شود.]

ولی خدایی لیلا امروز که دقت کردم دیدم این مانکنه جسش خیلی از از تو قوی‌تره! لامصب اصلن تو بازی خورده بودت ! ... [لیلا توجهی نمی‌کند] به خدا هرکی بهت گفته اخم کنی جذاب‌تر می‌شی می‌خواستته سوژه‌ت کنه! حالا اول بذار سوپرستار بشی بعد تمرین اخم‌های جذاب کن بریزیت باردو!

لیلا : بریزیت باردو هم اگه می‌دید لباس عروسی شو کردن تن یه دسته‌خر! مطمئن باش بدتر از من بازی می‌کرد

سروش : [با شوخی] راس می‌گه دیگه کامران ، آدم لباس عروس زنشو می‌کنه تن یه دسته‌خر!؟

کامران : [روبه لیلا] خب لباس عروس از کجا می‌آوردم تو این موقعیت؟

[لیلا جوابی نمی‌دهد ، کامران از جا بلند شده و به اتاق خواب می‌رود.]

لیلا : سروش تو تو ماشینت گردنبنند پیدا نکردی؟

سروش: گردنبند؟

لیلا: آره ، طلا

سروش: نه والا... حالا می‌گردم شاید باشه... واسه گم کردن اونه انقدر برزخی امروز؟

لیلا: وقتی اون بد بازی می‌کنه معلومه منم گند می‌زنم

سروش: تو صحنه‌ی عروسکم خوب نبودى، اگه نتونی درست حالت بدن مانکنو دربیاری کارمون تمومه ها

لیلا: دست خودم نیست آقا جان ، اعصابمو بهم ریخته [نزدیک سروش می‌آید. با صدایی آرام] بهت چی می‌گفت ؟

سروش: هیچی ... حرفای روزمره

[لیلا با عصبانیت نگاهش می‌کند ، سروش می‌خندد]

خیلی تابلو بود دروغ گفتم ؟ ... هیچی بابا، اونم اعصابش داغونه ، تو ام شور شو درآوردیا ، حالا مگه چی شده ؟

لیلا: چیزی نشده؟ ... اگه کسی که قبلن عاشق شوهرت بوده، ورمی داشت واسه ش کت شلوار به اون گرونی می‌فرستاد، می‌فهمیدی حال منو

سروش: قول می‌دم این دفعه که شوهر کردم درکت کنم !

لیلا: واسه دو ثانیه ام که شده جدی باش

سروش: خُب بابا کامران اگه می‌خواست با اون باشه که اصلن سمتِ تو نمی‌اومد... اون بی‌شعور جلوی کل خونواده‌ش در اومد واسه خاطر تو

لیلا: آره... کاش یه کم شبیه اون موقع‌هاش بود [مکث] کامران خیلی وقته عوض شده سروش

سروش: خُب فشار کار زیاده روش

لیلا: چرت نگو ، من حرفم چیز دیگه‌ست

سروش:

حرفت چیه ، بگو تا منم حالیم شه

لیلا:

کامران قبلن بهم دروغ نمی گفت ، واسه ابراز علاقه کردن ادا در نمی آورد ... یا نمی شد دور از چشم من بره تو یه گه دونی که اسمشو گذاشتن مسافرخونه

سروش:

مسافرخونه؟

لیلا:

یه جوری وانمود نکن که انگار نمی دونستی

سروش:

چی رو باید می دونستم ؟ ... کامران می ره مسافرخونه؟

لیلا:

... بعد قضیه ی هما شک عین خوره افتاد به جونم ، به همه چیش شک کردم ، به حرفاش ، به کاراش ... چندوقت بود به من می گفت کلاس فوق برنامه داره ، حس می کردم داره دروغ می گه ها ولی گفتم شاید منم که دارم الکی شک می کنم... طاقت نیاوردم ، دیروز رفتم دم هنرستانی که توش درس می ده ، دیدم کلاس فوق برنامه نداره که هیچ ، خیلی زودتر از همیشه هم از مدرسه دراومد...

سروش:

...خُب

لیلا:

افتادم دنبالش ، همون نزدیکی ها رفت تو یه مسافرخونه

سروش:

خب ... خب حتمن با کسی قرار داشته

لیلا:

با کی؟

سروش:

من چه می دونم با کی ، گفتم شاید لابد می خواسته کسی رو ببینه

لیلا:

تو مسافرخونه ؟ چرا نیومد کافه ی تو ؟

سروش:

بابا تو آم سخت می گیری ها ، یه کاری داشته حتمن اون جا

لیلا:

پس چرا راستشو نگفت ؟ چرا الکی گفت کلاس داره؟

سروش:

من چه می دونم ، مگه کامران همه حرفاشو به من می گه

لیلا:

سروش ... می شه باهش صحبت کنی بینی جریان چیه؟

سروش:

چرا خودت باهات حرف نمی‌زنی

لیلا:

می‌ترسم باز ...

[باورود کامران که لباس‌های بیرون پوشیده و کیفی در دست دارد ، حرف‌هایش را

قطع می‌کند. کامران متوجه سکوت بی‌مقدمه‌ی بین سروش و لیلا می‌شود، اما

حرفی نمی‌زند.]

کامران :

من می‌رم مدرسه ، امروز کلاس فوق العاده...

لیلا:

منم باهات می‌آم ... یه سری خرید دارم

کامران:

باشه عزیزم ، پس زود حاضر شو

لیلا:

[کمی جا می‌خورد. مکث] ممکنه حاضر شدنم یه کم طول بکشه ها

کامران:

من باید یه ربع دیگه اون جا باشم ، می‌رسی حاضر شی؟

سروش :

من می‌خوام برم سراغ کافه ، می‌رسونمت

لیلا:

... پس شما برید ، من باید یه دوش بگیرم

کامران :

باشه ... اگه چیزی خواستی بهم مسیج بده

[کامران و سروش از صحنه خارج می‌شوند. لیلا روی کاناپه نشسته و به فکر فرو

می‌رود. در لحظه از جا بلند می‌شود ، به اتاق رفته و با لپ‌تاپی برمی‌گردد. چند

لحظه بعد از روشن کردن لپ‌تاپ ، تلفنش را برداشته و شماره‌ای می‌گیرد.]

لیلا :

الو مهتاب ، سلام خوبی؟ ببخشید سر تمرین بودم نشد جواب بدم ...تونستی شماره‌شو پیدا

کنی؟ خب؟...فعلم مهم نیست ، برام اس‌اس‌اسش گُن ... ببینم مهتاب تو می‌دونی اگه رمز

ورودی لپ‌تاپ یادمون رفته باشه باید چه جوری واردش بشیم؟ ...خُب... بپرس زود بهم بگو ...

[لپ‌تاپ را کناری گذاشته و منتظر به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند. تاریکی.]

[در تاریکی صدای سروش شنیده می‌شود که آوازی قدیمی را می‌خواند. صحنه آرام آرام روشن می‌شود. لیلا روی کاناپه دراز کشیده و چندین وچند برگ کاغذ پرینت‌شده در کنارش است. سایه‌ی عروسک بزرگ‌تر از قبل روی پرده مشخص است.]

سروش : [با تمام شدن آواز، اشک‌هایش را پاک می‌کند.] خوب شد؟ اشک منم در آوردی ... حالا می‌شه تمرین کنیم

لیلا : ... یادته آخرین بار کی این آوازو واسه‌م خوندی؟

سروش : آره [مکث] قبل از ازدواجت با کامران. سرهمون دعوای کذایی تون اومده بودی پیش من [مکث] هه ، یادته می‌خواستی خودتو بگشی ؟

لیلا : کاش کشته بودم

سروش : می‌گفتی دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردی پیشش ، ولی برگشتی و چندوقت بعدم با هم ازدواج کردین

لیلا : واسه این که فهمیدم اشتباه از من بوده ...درسته به روش نیاوردم ، ولی اشتباه‌مو قبول کردم

سروش : از کجا معلوم که الان اشتباه نمی‌کنی؟

لیلا : اشتباه ؟ ... این کاغذا توهم نیست سروش

سروش : اونا هم می‌تونه توهم باشه ... مهم اینه که تو چه جوری بهش نگاه کنی

لیلا : لازم نیست واسه دفاع از کامران فلسفه بیافی ... اون حتا به اون عروسک کوفتی بیشتر از من

اهمیت می‌ده ، هر روز عین دیوونه‌ها صورت و تنشو دستمال می‌کشه ، حتا بعضی‌وقتا می‌بینم زیر لب داره باهاش حرف می‌زنه

سروش : [می‌خندد] تو دیوونه شدی ...

لیلا :

من زخم سروش ، توجه زیاد و بی توجهی رو زود حالیم می شه

[مکث]

اینو گوش کن آخه [کاغذی برداشته و از روی آن می خواند] «چشم‌ها ، آری همین چشم‌ها که آینه‌ی قلب است و صادقانه‌ترین بخش وجود ، چه بسیار لحظه‌ها که با دروغ می بارند و با هر قطره از باران تزویرشان ، تُنگی تُنگ می سازند ، برای ماهی کوچک غمگینی ، که فرو رفته در آب‌های بی خبری ، در جنب و جوش بی صدای لب‌ها ، دوستت دارم را هجی می کند. اما چشم‌های تو ، همین چشم‌های خاموش ، با زخمه‌هایی...» [نمی تواند ادامه دهد. آرام گریه می کند]

سروش :

تو این چیزایی که نوشته اسم کسی زَم برده ؟

لیلا :

نه ، فقط توصیفش کرده ... هر چی سعی کردم بفهمم کیه ، نشد... کاش کسی که ازش حرف زده شبیه هما بود ، لا اقل این جور خیالم راحت می شد که طرفو می شناسم

سروش :

اینا همه تو لپ تاپش بود؟

لیلا :

فکر کرده من دستم بهشون نمی رسه ... اینی که خوندم واسه همین دو روز پیشه ، واسه همون روز که قیافه‌ی ناراحت به خودش گرفته بود و مثلن خیلی ناراحت بود ... شک ندارم واسه همون زنه ست که تو مسافر خونه می بینه... آخه منو چی فرض کرده سروش؟ من ... وای سروش ، هیچ مسافر خونه‌ای به زن و مردی که مَحرم نباشن اتاق نمی ده ، کامران این زنیکه رو ...

سروش :

آروم باش لیلا ... آخه تو از کجا می دونی با یه زن می ره مسافر خونه؟

لیلا :

آدمی که خونه داره مگه عقلش کمه که پاشه با رفیقای عادی بره تو مسافر خونه؟ ... سروش تو که اون روز کامران رو رسوندی ، چرا نرفتی دنبالش؟

سروش :

پا می شدم می رفتم تو هنرستان ، یا می موندم دم در کشیکشو می دادم ؟ ... من از این کارا بدم می آد لیلا

[مکث]

لیلا :

[برافروخته] خودم می رم دنبالش ، مثل سایه می افتم پیش بینم چه غلطی می کنه ، پدرشو درمی آرم [گریه] من طاقتشو ندارم سروش ، اگه بهم خیانت کرده باشه چی

سروش:

چرا یه درصد فکر نمی کنی که داری اشتباه می کنی؟... لیلا تو داری همه چی رو بزرگ می کنی

لیلا:

همه چی بزرگ هست سروش ، من دیگه به هیچیه این آدم اعتماد ندارم ...حتا به گم شدن گردنبندمم شک کردم ، از کجا معلوم کامران بر نداشته که بده به این زنه؟ ...اون گردنبند کادوی اولین سالگرد ازدواج مون بود [مکث]

سروش:

به نظر من شک کردن سر تا پاش توهّمه ، این جور وقتا آدم فقط خودشو آزار می ده [مکث]
حتمن دیدی که بعضی وقتا من و کامران از یه خاطره ی قدیمی حرف می زنیم ، یه خاطره واسه دوران دبیرستان مون ... کامران قضیه شو بهت گفته ؟

لیلا:

کامران چی رو به من گفته که اینو بگه

سروش:

چیز خاصی ام نبوده که بخواد بگه ولی خوبه بشنویش ... اگه اشتباه نکنم سال دوم دبیرستان بودیم . تو اون سن و سال پسرا موجودات عجیبی می شن ! معمولن یا عاشق دل خسته ان یا شاعر، تو خیلی از مواقع هر دو ... کامران تو اون سن و سال هم قلمش خوب بود، خیلی وقتا واسه بچه ها شعر می گفت که ببرن به اسم خودشون بدن به دختری که دوست دارن ، ولی بهترین کاراش واسه خودش بود و دخترپاییزی!

لیلا:

چی چی ؟

سروش:

دختر پاییزی ... معشوقه ی کامران بود... ولی کامران حتا اسم واقعیشم نمی دونست، واسه همین بهش می گفت دخترپاییزی. هیچ کدوم از بچه ها و حتا من دختره رو ندیده بودیم ولی کامران یه طوری ازش حرف می زد که همه مون می تونستیم تصورش کنیم . وقتی کامران از دخترپاییزی می گفت ، کل بچه های کلاس با دهن باز مونده بهش گوش می دادن و احتمالن تو ذهنشون دخترشاه پریونی رو تصور می کردن که هیچ کدوم از دخترایی که تا حالا دیده بودن به گرد پاش هم نمی رسید...

کم کم کل دیوارای اطراف مدرسه پر شد از جمله هایی که بچه ها با ذغال و اسپری راجع به دخترپاییزی نوشته بودن . یکی دو بار سرش دعوا شد، حتا یادمه یکی از بچه ها می خواست در راه عشقش به دخترپاییزی رگشو بزنه! ولی جالب تر از همه ی اینا رفتار خود کامران بود که این چیزا رو می دید و سر سوزنی واسهش مهم نبود
ماشالا به غیرتش !

لیلا:

سروش : کامران خیالش راحت بود ، چون دستِ هیچ احدی به دختر پاییزی نمی‌رسید ... اون به بچه‌ها گفته بود که دختر پاییزی تو یه شهر دیگه زندگی می‌کنه ، ولی دروغ می‌گفت ، خونه‌ی دختر پاییزی این جا بود [با انگشت به سرش اشاره می‌کند] تو ذهنش

لیلا : پس اون همه توصیفات از کجا می‌اومد؟ یعنی همه‌ی اون حرفایی که راجع به اون دختر زده بود دروغ بود؟

سروش : خیلی وقتاً تخیل آدم قشنگ‌تر از واقعیته... نیست؟ ... راست شو بخوای من فکر می‌کنم که دوباره سروکله‌ی دختر پاییزی پیدا شده

لیلا: آره ، ولی این دفعه تو مسافرخونه

سروش : من هر چی بگم تو باز حرف خودتو می‌زنی

لیلا: درد من اینه که تو خیلی چیزا رو می‌دونی و هیچی نمی‌گی ، هیچ کاری نمی‌کنی... واقعن فکر می‌کنی این جور ی داری از کامران حمایت می‌کنی؟

سروش: اگه این جور ی فکر می‌کنی چرا گفتی بیام این جا ؟ اگه بهم اعتماد نداری چرا باهام دردودل می‌کنی ؟

لیلا : تورو خدا ازم ناراحت نشو سروش... حُب آخه تو ... بینم تو چرا قضیه پولو به من نگفتی؟

سروش : کدوم پول؟

لیلا : مهتاب بهم گفت خواستی ازش پول قرض کنی

سروش: این که من خواستم از دختر عموم پول قرض کنم چه ربطی به تو داره ؟

لیلا : مهتاب گفت تو ، تو این همه سال هیچ وقت ازش پول نخواسته بودی ... من شک ندارم که

واسه کامران می‌خواستی، غیر از اینه؟

سروش: نه ، خودم احتیاج داشتم

لیلا : پولی که علی به کامران قرض داده هم تو می‌خواستی ؟

سروش :

...خُب...خُب اون پول یه چیزی بود بین علی و کامران ، به من چه ربطی داره ؟

لیلا :

کامران اون پولو واسه چی می خواست ؟ ... سروش تورو خدا بگو ، می خواست واسه اون زنه چیزی بگیره ؟

سروش :

اون زنه کدومه ، چی می گی تو اصلن

لیلا :

تورو خدا اگه می دونی بهم بگو

سروش :

... واسه مهمونی سالگرد ازدواج تون پول کم داشت

[مکث]

لیلا :

هیچ وقت فکر نمی کردم این چیزا رو از بقیه بشنوم ... باید به خودم می گفت

سروش :

... خیلی وقتا غرور آدم اجازه نمی ده یه سری حرفا روبزنه

لیلا :

تو روزای قبل از ازدواج با خودم فکر می کردم که من و کامران خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا می شیم ، من عاشقش بود ... کامرانم بود... خیلی سخته بعد از این همه وقت فکر کنی اشتباه کردی

سروش :

آدم راجع به کسی که به قول خودش عاشقشه این طوری فکر نمی کنه

لیلا :

این چوب خداست سروش ، همیشه می دونستم که یه روز تاوان کارمو می دم

سروش :

یعنی چی ؟

[مکث]

لیلا :

من اون موقعها با تو خوب تا نکردم سروش ...

سروش :

من مشکلی با گذشته ندارم ، پس ادامه نده

لیلا :

من می دونم ، تو هنوزم سر اون موقعها از من ناراحتی

سروش :

تو ذهن من گذشته ای وجود نداره ، پس تمومش کن

لیلا :

من هیچ وقت خودمو نمی بخشم

سروش :

[اشاره به لباس عروس لیلا که تن عروسک است] از همون وقتی که تصمیم گرفتی این لباسو تنت کنی بهت گفتم که هر چی بوده رو فراموش کن ، یه جوری که دیگه حتا خودتم یادت نیاد

لیلا :

تو فراموش کردی؟

سروش :

نکردم؟ چی کار کردم که این حرفو می زنی؟ هان؟ ... تو این چند سال یه بار شد کاری بکنم که حس کنی جسم بهت مثل قدیماست؟ ... با توأم؟ جواب مو بده

لیلا :

... من فقط خواستم ازت معذرت خواهی کنم

سروش :

لعنت به تو و معذرت خواهیت ... لیلا تو عاشق کامران بودی ، نبودی؟ یادت رفته وقتی مثل احمقا اومدم پیشت و بهت جسمو گفتم بهم چی جواب دادی؟ بعد یه سال دوستی چندماه بود که ازش جدا شده بودی، ولی یه جوری بهم گفتی عاشقشی که حتا یه سر سوزنم به ذهنم نرسید که دروغ می گی

لیلا :

[فریاد] من دروغ نگفتم ، بودم [مکث] من احمق دل تو رو شکستم فقط به خاطر کامران، به خاطر امرانی که انقدر راحت یه زن دیگه رو به من ترجیح می ده

[مکث]

سروش :

شما دو تا تنها کسایی بودین که باعث می شد فکر کنم هنوزم می شه عاشق کسی شد

لیلا :

آره ، من هنوز عاشق کامرانم ، ولی اون ... اصلن مگه زندگی همه ش عشقه ، ای کاش بعد اون دعوای کذایی هیچ وقت بر نمی گشتم پیشش ، لا اقل این جوری هیچ وقت حسی که الان دارمو نداشتم... من حتا زندگی تو زَم خراب کردم سروش ، من یه کاری کردم که ازدواجت خراب شد

سروش :

من و زنم از هم جدا شدیم چون هیچ جوهره به درد هم نمی خوردیم ، همین

لیلا :

تنها دلیلی که تو با اون زن ازدواج کردی این بود که... تو می خواستی منو فراموش کنی

سروش :

[عصبی می خندد] واقعن؟... اصلن می دونی چیه؟ بعد از این که تو رفتی سراغ کامران من ازت متنفر شدم ، انقدر متنفر که می خواستم سر به تنت نباشه [وسایلش را جمع می کند تا از خانه خارج شود]

لیلا : سروش!

سروش : همین امروز به کامران زنگ می‌زنم می‌گم دورِ منو خط بکشه ...

لیلا : سروش!

سروش : نترس ، انقدر بهانه دارم که دلیل اصلی رفتنمو بهش نگم

لیلا : سروش !

سروش : [فریاد] چیه ؟

لیلا : ... من ازت کمک خواستم ... تنهام نذار

[مکث]

سروش : الان توقع داری چی کار کنم ؟

لیلا : ...برو دنبال کامران ، یه جوری ازش دربیار که این زنه کیه

[مکث]

سروش : ...پس همه این حرفا رو پیش کشیدی که تهش برسی به این‌جا؟ ... شرمنده ، من هر گُهی باشم

جاسوس نیستم

لیلا : یعنی نمی‌خواهی به دوستت کمک کنی؟

سروش : به کدوم دوستم ؟ ... تو یا کامران ؟

لیلا : اصلن واسه‌ت مهم نیست که چه بلایی داره سر من می‌آد؟

سروش : می‌دونی چیه؟ ... من فکر می‌کنم تو بیشتر به یه جاسوس نیازی داری تا دوست ... پیداش

کردی بگو بیاد جای من تو کار بازی کنه، چون من دیگه برنمی‌گردم

لیلا : تو صمیمی‌ترین دوستمونی ، اگه این‌جا نیای کامران می‌فهمه بین‌مون چی گذشته

سروش : به دَرک

لیلا: سروش!

سروش: خفه شو

[سکوت]

لیلا: باشه ... پس حالا که قراره همه چی داغون شه ، بذار درست داغون شه

سروش: [مکث] منظور؟

لیلا: مهم نیست ... بعدن می فهمی؟

سروش: [باشک به لیلا نگاه می کند] اگه بفهمم راجع به اون شعرا چیزی به کامران گفتی، تیکه تیکه ت

می کنم لیلا

لیلا: به دَرک

سروش: ... من و کامران اندازه ی سنِ تو باهم رفیق بودیم ، تو می خواهی گُه بزنی به همه این سالار؟

لیلا: دوستی شما به من ربطی نداره

سروش: تو نمی تونی حرفتو ثابت کنی

لیلا: مطمئنی؟

سروش: کامران حرفاتو باور نمی کنه

لیلا: اگه مدرک داشته باشم چی؟ ... به نظرت دفترِ شعری که یه سرباز تو دوران سربازی نوشته واسه

باور کردن کافیه؟

سروش: می دونم که مهتاب قضیه شو بهت گفته ... اون دفتر دیگه وجود نداره ، چون خودم پاره ش کردم

لیلا: واقعن؟ ... این دفتری که می گی همونه که تو صفحه ی اولش نوشته : «برای یک لیلا ، از طرف

سروشی که بدونِ شک خرتر از مجنون است!»

سروش: مهتاب اون دفترو بهت نداده ... من خودم ازش گرفتم

لیلا :

اونی که من دارم فتوگُپیه ، ولی حُب، تو همونم دست خطت قابل تشخیصه

[سروش بُهت زده روی زمین می نشیند . مکث]

باورکن سروش هیچ وقت دلم نمی خواست این جووری قضیه رو بفهمی ... خودت خواستی

[مکث]

ساحل ببین چه گونه جدا می شوم ، بی صدا ، خسته ، شوریده حال

قایق ببین چگونه رها می شوم ، آهسته ، تنها ، بی یار و بال

دریا ببین چگونه فدا می شوم ، دلداده ، آرام ، غرق زوال

این شعرتو خیلی دوست داشتم ، همون دفعه اولی که خوندمش همه شو از بر شدم ... واسه

همین دلم نیومد بریزمش دور ، نه اینو ، نه هیچ کدوم دیگه رو

[مکث]

سروش :

تا حالا کسی با شعرام تهدیدم نکرده بود

لیلا :

من تهدیدت نکردم ، فقط خواستم که از پیش مون نری

[سروش از جا بلند شده و قصد رفتن می کند.]

تو خیلی چیزا از کامران می دونی که من نمی دونم ... می شه همه شو بهم بگی

سروش :

...اگه می دونستم حرفامون به این جا می رسه ، هیچ وقت نمی اومدم پیشت

لیلا :

من ازت خواستم بیای که باهات درد و دل کنم

سروش :

هه ، آره ... اولش با مظلوم نمایی ، بعدش با خاطرات عاشقانه ، دستِ آخرم که رسیدی به تهدید

...این همه کار کردی که به قول خودت سر از کار کامران در بیاری؟ ... واقعن ارزششو داره؟

لیلا :

تو این چیزا رو نمی فهمی سروش ... من همه ی این کارا رو به خاطر زندگیم می کنم

سروش :

هیچی گندتر از این نیست که آدم واسه کارای گندش اسم های محترمانه بذاره [به سمت در

خروجی می رود]

لیلا :

یه چیز دیگه [مکث] هروقت کامران رفت تو اون مسافر خونه برو پیشش . ازش عکس...

سروش :

بمیرمم همچین کاری نمی کنم

لیلا:

پس...

سروش:

واسه من سر سوزنی مهم نیست که کامران تو خلوتش چه غلطی می کنه ... من جاسوسی هیچ کسو نمی کنم ، اینو تو گوش ت فرو کن

[مکث]

لیلا:

باشه... پس هر وقت با کامران تنها بودی ، بهش بگو که کارگردان این فیلمه همهش خودشو می چسبونه به من ، بگو سر فیلمبرداری همه ی فکر و ذکرش لیلاست...

سروش:

تو که خودت زیاد بهش می گی اینو

لیلا:

از تو بشنوه خیلی بهتره ... بهش بگو حس می کنی این چند وقته که لیلا ناراحته با کارگردانه زیادی بگو بخند می کنه ، اصلن بگو که حس می کنی لیلا خلأهایی که تو خونه داره رو سرکار پُر می کنه

سروش:

[در سکوت به لیلا نگاه می کند] دیگه ...؟

لیلا:

ببخشید سروش ، اگه جای من بودی بهم حق می دادی

سروش:

خوشحالم که نیستم [به سمت خروج می رود. لحظه ای می ایستد] می دونی چرا کامران دخترپاییزی رو فراموش کرد؟

لیلا:

[با کنایه] فکر کنم واسه این که بزرگ شده بود...

سروش:

کامران تو اون ساله انقدر از دختر پاییزی نوشته بود که دیگه حتا جزئی ترین خصوصیاتشم می دونست، واسه همین یه روز به خودش اومد و فهمید که دیگه هیچ حسی به دختر پاییزی نداره... کامران انقدر از دختر پاییزی نوشته بود که اونو از تمام آدمای واقعی اطرافش بیشتر می شناخت ، شایدم واسه همین زود فراموشش کرد ... زودتر از تموم اون بچه هایی که احتمالن عشق دختر پاییزی، هنوز که هنوزه یه گوشه ای از دل شونه ...

[سکوت. سروش خارج می شود. لیلا آرام گریه می کند. تاریکی.]

[نور می‌آید، پرده بسته است و تنها سایه‌ی بزرگ عروسک مشخص است که روی آن افتاده. چند لحظه بعد از آغاز صحنه، کامران با سر و رویی به شدت آشفته و مست وارد صحنه می‌شود، به اطراف خانه نگاهی می‌اندازد و وقتی متوجه خالی بودن آن می‌شود، سیگاری آتش کرده و روی یکی از صندلی‌های جلوی صحنه می‌نشیند.]

کامران :

...بچه‌های امروز آدمای عجیبی‌ان ... یه صبح تا شبم که نگاه‌شون کنی بازم نمی‌فهمی که تو کله‌شون چی می‌گذره ... [مکث. می‌خندد] از اول سال بهم گیر داده بودن که سرکلاس یه چیزی از خودم بخونم، تو تمام این مدت، به هر روشی که می‌شد دست به سرشون کردم ... آخه روم نمی‌شد بهشون بگم که خیلی‌وقته نوشته‌هام به درد لای جرز می‌خورن ... ولی امروز ... شاید باورت نشه، امروز واسه‌شون یه چیز تازه خوندم ... یه چیزی که حتا روی کاغذم ننوشته بودم. الکی دفترمو گرفتم دستم و شروع کردم از روی سفیدی کاغذ خوندن ... وسطای نوشته‌م که رسید چشمای چندتا از بچه‌های کلاس خیس و قرمز شده بود، حتا یکی از بچه‌ها گفت آرزوشه که بتونه یه روز مثل من احساساتشو بریزه بیرون [می‌خندد] باهاشون حرف زد، خندیدم، گریه کردم، اصلن انگار بعد از این همه مدت تازه امروز تونستم همه‌شونو بفهمم [مکث] حتا تونستم مامان و بابامم بفهمم ... وقتی رسیدم، واسه چند دقیقه فقط زل زل نگاهم می‌کردن ... باورشون نمی‌شد رفتم پیش‌شون، انگاری اونا هم تو این دوسال عادت کرده بودن که فقط صدای نکبیمو از پشت تلفن بشنون [مکث. می‌خندد] بی‌چاره مامان فکر می‌کرد که لیلا نمی‌ذاره به‌شون سر بزnm ... هه! مامان و باباها هیچ‌وقت دل‌شون نمی‌خواد باور کنن که بچه‌شونم می‌تونه گُه باشه، می‌تونه وایسه جلوشون و گند بزنه به حال‌شون ... [بغض و فریاد] واسه همینم بود که بابا سرم داد زد و فحش داد، به لیلا، به ازدواجم، به تمام ثانیه‌های که دلش واسه‌م تنگ شده بود و کنارش نبودم ... به همه‌ی دنیا فحش داد الا من، گریه‌م گرفت ... نه به خاطر حرفای بابا، به خاطر دستای مامان که با یه عالمه چروکی که روش افتاده بود، هنوزم می‌تونست بابا رو آروم کنه ...

[در قالب شخصیت مهرداد فرو رفته و لنگ‌لنگان به سراغ عروسک می‌رود. در همین حال دیالوگ‌های نمایشنامه‌اش - که در ابتدای نمایش آن را از زبان او و لیلا شنیده‌ایم - را روبه عروسک می‌گوید.]

کامران:

واقعن دلت می‌خواد بدونی؟ تو یه دختر لوسِ اعصاب خورد کنی که فقط سردردِ آدمو زیاد می‌کنه ...

[مکث می‌کند تا عروسک به‌جای شخصیت درخشنده، جوابش را بدهد. از بی‌زبانی و

سکوت عروسک به وجد می‌آید]

من هر کی هستم اختیارم دستِ خودمه، اگه حرف نمی‌زنم، اگه جلوی چرت و پرتات سرمو

می‌ندازم پایین، فکر نکن کرو لالم [سکوت عروسک، کامران بیش‌تر ذوق می‌کند. با صدایی بلندتر]

هیچ‌کس نمی‌تونه منو مجبور کنه، هیچ موجودی نمی‌تونه به من زور بگه، نه تو، نه اون بابای

آشغالت ... نه هیچ‌کس دیگه

[دیوانه وار می‌خندد. از نقش مهرداد خارج می‌شود. خودش شده و رو به عروسک

صحبت می‌کند.]

... گم‌شو برو بیرون از این‌جا [دیوانه وار می‌خندد] آره، همینه!... نمی‌توننی جوابمو بدی، این‌جا

فقط منم که حرف می‌زنم، منم که تصمیم می‌گیرم، منم که به تو می‌گم چه غلطی بکنی

[عروسک از حالت فریز خود خارج شده و شروع به حرکت می‌کند، کامران با

دیدنش شدیدن ترسیده و عقب‌عقب می‌رود، لیلا پرده را کنار زده و با لباس و

کلاه‌گیس عروسک بیرون می‌آید.]

لیلا:

[تلخ می‌خندد] می‌بینی؟ ... حتا خودتم باور کردی که عروسکم، بهت گفتم که می‌تونم جاش

بازی کنم

کامران:

[فرباد] تو دیوونه‌ای؟ عقل تو سرت نیست؟ ... فکر کردی داریم این‌جا چی کار می‌کنیم؟

این‌جا شبیه سن تئاتره؟ رفتی اون پشت ادای عروسکو درمی‌آری که چی بشه؟

لیلا:

من داشتم تمرین می‌کردم، تو چرا داشتی با عروسکه حرف می‌زدی؟

کامران:

من... من این کارو می‌کنم که به نقشم نزدیک شم

لیلا:

مگه اینجا سن تئاتره؟

کامران:

تو باید بهم می‌گفتی رفتی اون پشت، اگه یه بلایی سرت می‌آوردم چی؟

لیلا:

نکنه عین مهرداد تو نمایشنامه رفتی هفت‌تیر خریدی؟

کامران :

با این کارای تو ، باید کم کم به فکرش باشم

لیلا :

خواستم ببینم اونقدر طبیعی می شه که کسی نفهمه منم ... البته بدم نشد، این جور ی لا اقل فهمیدم اگه عروسک باشم تو بیشتر باهام دردودل می کنی

کامران :

روزی چند ساعت تمرین می کنیم واسه همین چیزا ، دیگه لازم نیست تو زندگی عادی مونم ادای عروسکا رو در بیاری [متوجه خالی بودن جای عروسک می شود] کجا گذاشتیش؟

لیلا :

هه! نترس ، بلایی سرش نیاوردم ، می دونم از من واسه ت عزیزتره ... البته که آدمِ عزیزی هم واسه ت فرستاده

کامران :

برو لباسشو تنش کن ، آخر شب سروش اومد باید تمرین کنیم

لیلا :

یادته اولین بار که این لباسو تنم دیدی چه قدر ذوق کردی؟ بهم گفتی : انقدر بهت می آد که ...

کامران :

با این نمایشی که تو راه انداختی همین که هنوز سخته نکردم خیلیه

لیلا :

شایدم به خاطر فحش هایی که بابات به من و ازدواج مون داده ست که دیگه ذوق نمی کنی

کامران :

[نگاه تندی به لیلا می کند ، به سمت اتاق خواب می رود] من می رم بخوابم

لیلا :

از صبح تا حالا که خونه نبودى ، حالا أم که هستى مى خواى بگیری بخوابی ؟

کامران :

خوابم می آد

لیلا :

کامران!... تو رو جون هر کی دوست داری باهام حرف بزن

کامران :

حرفامو که به اندازه کافی گوش دادی ، دیگه چی می خواى بدونی ؟

لیلا :

[فریاد] من عروسک نیستم کامران ، با من مثل آدم حرف بزن

کامران :

چی بگم؟ اصلن مگه چیزی مونده که بگم

[مکث]

لیلا :

تو الکل خوردی ؟

کامران : آره خوردم ، اندازه‌ی هیکلم ، با هر پیکی هم که زدم ده‌تا سیگار کشیدم ، تو مشکلی داری؟

لیلا : تو که می‌دونی من از این چیزا بدم می‌آد

کامران : ولی من خوشم می‌آد ... از الکل خوشم می‌آد ، از سیگار خوشم می‌آد ، از این که برم تو یه مسافرخونه و چندساعت با خودم خلوت کنم خوشم می‌آد... حالا دست از سرم ور می‌داری؟

لیلا : مگه من چی گفتم؟

کامران : [عصبی می‌خندد] تو که حرف نمی‌زنی ، فقط عمل می‌کنی ... مثل جاسوسا می‌افتی پی شوهرت که ببینی داره چی کار می‌کنه ، یه ثانیه هم با خودت فکر نمی‌کنی که شوهرم یه چیزی داره به اسم آبرو... [فریاد] آخه تو با اون مهتاب احمق پا شدید اومدید تو مسافرخونه که چی؟ که مثلا مچ منو با یه زن دیگه بگیری؟ ورداشتی دوربین عکاسی آوردی اون جا که به خیال خودت سند جمع کنی؟ ... تو فکر کردی من کی ام لیلا؟ واقعن بعد دوسال زندگی هنوز منو نشناختی؟

لیلا : [بغض کرده] تو باید به من می‌گفتی ، مگه من تو خونه چی کارت کرده بودم که پا شدی رفتی تو مسافرخونه؟ آخه تو مسافرخونه جای نوشتنه؟ ... من که هیچ وقت کاری به کارت نداشتم، یه بار شد مزاحمت بشم؟ یه بار شد که به خواسته‌هات گوش ندم؟

کامران : من فقط یه کم تنهایی می‌خواستم

[مکث]

لیلا : یعنی انقدر وجود من اذیت می‌کنه؟

کامران : لیلا ، عزیزم به خدا تو هیچ ایرادی نداری ، اون‌ی که غیرعادی منم . اصلن همون بهتر که اومدی اون جا ، خودت دیدی پای هیچ زن دیگه‌ای وسط نیست

لیلا : تو مشکلک اینه که فکر می‌کنی من خرم ، می‌خوای سروته همه‌چی رو با این حرفا هم بیاری... تو غیرعادی نیستی ، فقط فیلت یاد هندستون کرده

کامران :

تو مشکلات چیه، هان؟ من سه روز تمام بابت این که اون عروسکِ کوفتی رو از هما گرفتم ازت عذرخواهی کردم ، باز تو داری بهم تیکه می ندازی؟ ... نکنه فکر کردی عین تو نمایشنامه عاشق این عروسکه شدم، هان؟

لیلا:

کاش دردم اینا بود ... من حساس هستم ، ولی هیچ وقت الکی حرف نمی زنم [داخل اتاق رفته و با دسته‌ای کاغذ بیرون می آید] نکنه اینا رَم واسه در و دیوارِ مسافرخونه نوشتی؟

کامران :

[کاغذها را برداشته و متعجب به آن نگاه می کند.] اینارو از کجا آوردی ؟

لیلا :

فکر کردی نمی تونم اینا رو از لپ تاپت بردارم؟ فکر کردی هر غلطی اون تو بکنی من نمی فهمم ؟

کامران :

تو با اجازه ی کی دست زدی به وسایل من

لیلا :

منو خیلی دست کم گرفتی

کامران :

[فریاد] بهت می گم با اجازه کی اینارو برداشتی ؟

لیلا :

سرِ من داد نزن ... ورداشتی واسه یه زنی که یه هر جای این همه کاغذ سیاه کردی، دادم می زنی ... خیلی پُررویی، اونی که باید داد بزنه منم نه تو

کامران :

...تو داری همه چی رو خراب می کنی

لیلا

اونی که گُه زده به همه چی تویی، من دارم خراب می کنم؟... خیلی زودتر از اینا باید می فهمیدم که نمی شه بهت اطمینان کرد ، فکر کردی من دستم به ایملات نمی رسه؟... تو تموم این مدت داشتی با هماجونت حرف می زدی و حتا یک کلمه آم به من نگفتی... آره ، من دارم همه چی رو خراب می کنم چون خسته شدم از دروغ شنیدن ، خسته شدم از اینکه مثل احمقا باهام برخورد کنی

[کامران آشفته در گوشه ای از صحنه می نشیند . مکث]

کم آوردی نه؟ فکر نمی کردی این جور دستت رو بشه؟ ... در ضمن یاد بگیر با عروسکت که دردودل می کنی همه چی رو کامل واسه ش تعریف کنی ، این که می بینی نداشتهم از خونه برم فقط واسه اینه که می دونم جلو مامان و بابات ازم دفاع کردی ... [کامران متعجب نگاهش می کند] بالاخره هر آدمی یه نقطه ضعفی داره، حتا رفیق شفقت سروش ، پس بهتره زیاد باهش درد و دل نکنی چون این جور خبر حرفا و کارات زودتر از خودت می رسه این جا ... [مکث]

لیلا:

خُب... حالا بگو ببینم این خانوم خوشگله کیه که این همه توصیفای ریز و درشت ازش کردی؟

من می‌شناسمش؟ ... واقعیتشو بخوای نتونستم از رو چیزایی که نوشته بودی بفهمم کیه
[کامران با عصانیت به اتاق می‌رود . پالتو به دوش، با چندجلد کتاب و دفتر از اتاق
خارج شده و آن را در کیف دستی‌اش می‌گذارد.]

کجا؟ ... پرسیدم کجا داری می‌ری؟

کامران:

تو که یه عالم جاسوس داری، از جاسوسات بپرس

لیلا:

اگه فکر کردی بعد این همه گندی که زدی می‌ذارم بری، کورخوندی . تو گه زدی به زندگی
من، فکر کردی می‌ذارم به همین راحتی همه‌چی رو ول کنی و بری و دل دوست‌دخترت؟

کامران:

فقط خفه شو... [مکث] من فقط خواستم واسه یه سر سوزنم که شده به حریم خصوصیم،
تنهایی هام، اخلاق کوفتیم احترام بذاری، اون وقت تو رفتی تمام زندگیمو زیر و رو کردی ...
آره حق با توئه، من تو تمام این مدتی که هما رفته باهش حرف می‌زدم، می‌دونی چرا؟ واسه
اینکه دوست بچگیام بوده، واسه اینکه دخترعمومه، واسه این که دوستش دارم... مگه با تو
می‌شه حرف زد؟ ... فقط کافی بود بفهمی، اون وقت بود که می‌افتادی دنبالم تا ببینی من دارم
چی کار می‌کنم ... لیلا! من آدمم، دلم می‌خواد مثل همه‌ی آدم‌ها بعضی وقتا تو دنیای خودم
باشم، تو دنیای خودم، تک و تنها

لیلا:

منم مشکلی درمورد هما ندارم، فقط ...

کامران:

فقط زنگ زدی بهش و هرچی از دهنش در اومد بهش گفتی

لیلا:

پس هنوزم باهش حرف می‌زنی

کامران:

تو حتا حاضر نشدی به جای زنگ زدن به هما، یه کلام با خودم حرف بزنی... بعضی وقتا فکر
می‌کنم واسه‌ت عین آدمای تو خیابونم، غریبه

لیلا:

اتفاقن الان دیگه خوب می‌شناسمت، تو یه آشغال خیانت‌کاری که حتا جرأت اعتراف کردنم نداره

کامران:

حرف دهن تو بفهم، یه جور حرف می‌زنی انگار خودت...

لیلا : من چی؟...راحت باش ، بگو ، مگه غیر از اینه که تو تموم زندگی چشمام به هیشکی نبوده غیر تو؟

کامران : ... هه! انگاری منتظر بودی که من بهت خیانت کنم ، واسه همینم تا حس کردی که شر من داره از سرت کم می شه رفتی سراغ اون کارگردانه ... لا اقل می داشتی بهت ثابت بشه بعد می رفتی

لیلا : [می خندد] آهان ، پس قضیه اینه ... خوبه، لا اقل هنوز واسهت مهمه که من چی کار می کنم ، نترس ، من مثل تو نیستم

کامران : من هیچ وقت به تو خیانت نکردم ... هرچند، واسه تو که بد نشد . الان دیگه با خیال راحت می تونی بری سراغ همون کارگردانه ، هر موقع ام که حرف شوهرت پیش بیاد می تونی قیافه ی غمگین به خودت بگیری و واسهش از ضربه هایی که خیانت شوهرت بهت زده تعریف کنی ، بالاخره آدم نجیبه تو بودی و آدم آشغاله من ...

لیلا : آره این جواری فکر کنی عذاب وجدانش کمتره ... این قاعده ی زندگیه ، اگه آدم اون جایی که باید محبت ببینه نبینه ، می ره یه جای دیگه دنبالش

کامران : بس کن ... دلم نمی خواد این حرفا رو بشنوم [وسایلش را برمی دارد و به سمت در خروجی می رود]

لیلا : کامی !

کامران : بهم زنگ نزن چون جواب نمی دم

لیلا : کامران ... یه لحظه وایسا

کامران : خداحافظ

لیلا : [سدره کامران می شود] کامی تو رو خدا نرو ، به خدا داری اشتباه فکر می کنی... من خودم یه کاری کردم که این چیزا رو بشنوی، به خدا فقط می خواستم ...

کامران : برو اونور

لیلا : داری می ری پیش اون زنه؟

کامران:

[لحظه‌ای ایستاده و در سکوت به لیلا نگاه می‌کند] ... اون زنی که تو اون کاغذاست، زنده نیست... فقط به درد این می‌خوره که بذاریش پشت پرده تا یکی مثل مهرداد واسهش متن‌های عاشقانه بنویسه [لیلا هاج و واج به او نگاه می‌کند]

[با لحن شخصیت مهرداد] بعد این همه وقت هنوز مهردادو نشناختی درخشنده؟ ... [خارج می‌شود]

[سکوت طولانی.]

لیلا کاغذهای پخش شده روی زمین را جمع کرده و به اتاق خواب می‌رود. دقیقه‌ای بعد سروصدای بلندی از داخل اتاق شنیده می‌شود. بعد از چند لحظه صداها قطع شده و سر عروسک -جدا شده از تنش- از داخل اتاق به بیرون پرت می‌شود.
[تاریکی]

[نور . پرده‌ی میانی نیمه‌باز است و پشت آن اثری از عروسک دیده نمی‌شود. لحظاتی بعد از شروع صحنه ، کامران وارد می‌شود . مثل پرده‌ی اول لباس‌هایی تمیز و مرتب به تن دارد ، اما پای راستش در هنگام راه رفتن کمی لنگ می‌زند]

کامران : سلام

لیلا : پات چی شده ؟

کامران : هیچی ، چیز مهمی نیست

لیلا : چه بلایی سر خودت آوردی ؟

کامران : چیزی نیست ، جلوی یه مغازه پام گیر کرد به جدول ، افتادم تو جوب

لیلا : جوبه کور بود ندیدت

کامران : هه ، مامانم همینو می‌گفت [به سمت اتاق رفته و داخل آن را نگاه می‌کند] مانکنه کجاست ؟
گشتیش !؟

لیلا : ...

کامران : [همچنان می‌گردد] کجا گذاشتیش چدن؟

لیلا : دادم واسه‌ش لباس بدوزن ؟

کامران : بُردیش پیش مهتاب؟

لیلا : آره ... غذا خوردی ؟

کامران : سیرم... ممنون

لیلا : من نخوردم ، اگه می‌خوای گرم کنم با هم بخوریم

کامران : از ظهر خیلی گذشته که ...

[مکث]

لیلا : چایی که می خوری ؟

کامران : اگه تازه ست ؟

لیلا : [به سمت آشپزخانه می رود] دیشب منتظرت بودم

کامران : بعد دو سال زندگی زیر یه سقف دو روز دوری کمم هست ، نیست ؟

[مکث]

خودمم به یه کم تنهایی احتیاج داشتم ... مامانتینا خوب بودن ؟

لیلا : من خونه بودم ... جایی نرفتم

کامران : تنها ؟

لیلا : فکر کردم برمی گردی ... گوشت خاموش بود ، خونه تونم که ...

کامران : معذرت می خوام

لیلا : [می خندد] حالت مون شبیه دفعه های اولی شده که باهم تنها بودیم

کامران : بده مگه ؟ این جواری لاقل همدیگه رو گاز نمی گیریم

[مکث]

لیلا : سروش بهت چی گفت ؟

کامران : سروش مگه غیر از چرت و پرت ، حرف دیگه ای هم می زنه

لیلا : منظورم اینه که راجع به ...

کامران : هر چیزی که باید می گفت گفت

[مکث]

لیلا : خیلی سر حال شدی ، تاثیراتِ خونه رفتنه ؟

کامران : آره ، کلی حالمو بهتر کرد ...

لیلا : بابات راجع به من چیزی نگفت؟

کامران : ...مامانم بهت سلام رسوند ، شایدم واسه مهمونی این هفته بیاد

لیلا : [لبخند می زند] فکر نمی کردم یادت بمونه... اون روز که رفتی فکر می کردم دیگه هیچوقت

نمی بینمت ... ولی خیلی نامردی ، یعنی اگه سروش واقعیتو بهت نمی گفت ، بر نمی گشتی؟

کامران : من به خاطر حرف سروش نبود که برگشتم

لیلا : یعنی چی؟ مگه بهت زنگ نزد؟

کامران : زد ، ولی از اولشم می دونستم حرفایی که بهم زده دروغه

[لیلا بُهت زده به کامران نگاه می کند]

بعد این همه سال دوستی ، کار سختی نیست بفهمم سروش کی راست می گه کی دروغ

لیلا : تو که فهمیدی دروغ گفته پس چرا اون روز به خاطرش باهام دعوا کردی؟

کامران : وقتی دیدم سروش داره دروغ می گه ، دوزاریم افتاد که تو ازش خواستی این حرفا رو بهم بزنه...

این بیشتر ناراحتم کرد ... خوب که بهش فکر کردم حس کردم حرف دلتو زدی ، حس کردم

همیشه دلت می خواسته اون کارو انجام بدی

لیلا : خیلی احمقی

کامران : احمقم؟ ... اون روز که اومدم سر فیلمبرداری تون همچین حسی نداشتم

لیلا : بسه کامران ... خودم فهمیدم که چرا همچین کاری کردی ، پس دیگه نیازی نیست دروغ رو

دروغ بیاری

کامران : یادمه اون روز کارگردان تون پالتوی سفید پوشیده بود ، تو ام اون مانتو قهوه‌ایه که خیلی

دوستش داری تبت بود [مکت] تو کنار کارگردانه نشستته بودی و حسابی باهاش گرم گرفته

بودی ، به لحظه به سرم زد که پیام پیشت ، ولی ترجیح دادم کاری نکنم که به خاطرش مجبور

شی بهم دروغ بگی

لیلا:

... برگشتی که این چیزا رو بزنی تو سرم

کامران:

اگه می خواستم چیزی رو بزنی تو سرت، بر نمی گشتم

[مکث .

صدای زنگ در . کامران در را باز می کند و چند ثانیه بعد سروش، در حالی که با

صدایی بلند آوازی کوچه باغی می خواند ، وارد می شود.]

کامران :

چه ته بابا؟ صداتو بیار پایین

سروش :

به به کامران خان ، اسطوره ی بازیگری متد ! ... هی بهش می گم انقدر نرو تو نقش در نمی آیها!

... نگاه ، انقدر رفتی تو جلد پسره که زدی خوار پاتو مگیلان کردی!

کامران :

چیه؟ کبکت خروس می خونه

سروش :

بایدم بخونه ! مزدگونی رو رد کن بیاد که واسه ت یه خیر باقلوا دارم

کامران :

لابد باز یه شاسی بلندِ موطلابیِ شاسی بلند سوار تور زدی !

سروش :

آخه احمق جون! من واسه یه همچین برکتی از تو مزدگونی می گیرم !؟

کامران :

چه خبره پس ؟

سروش :

قضیه ی سالن حل شد ، واسه آخرای برج دیگه بهمون نوبت دادن

کامران :

جانِ کامی جدی می گی ؟

[لیلا نگران و بی سروصدا، گوشه ای از صحنه می نشیند]

سروش :

این که تازه خبر کوچیکه بود ، خبر خوبه واسه کسیه که بعدازظهر می آد

کامران :

کی ؟

سروش :

اسپانسرمون ... گلپت کارو واسه ش گفتم ، پسندیده ، فقط می مونه یه اجرای کامل و ساده که

اونم بعدازظهر واسه ش می ریم

کامران :

عالی شد... شنیدی لیلا ؟ ... یارو کی قراره بیاد ؟

- سروش :** تا دو سه ساعت دیگه حدودن ، وقت داریم واسه تمرین
- کامران :** لایلا! عروسک خونہی خودِ مهتاب ایناست یا بُرده جای دیگه؟
- لیلا :** همون جاست فکر کنم
- سروش :** ولی من صبح اونجا بودم ، هیچی نبود
- لیلا :** شاید گذاشته خیاطی پیش آشناشون ... تا فردا پس فردا کار لباسش تموم می شه ، خودم می رم می آرمش
- کامران :** الان داشتیم حرف می زدیم خواب بودی؟ یارو بعدازظهر می آد کارو ببینه
- لیلا :** حالا دیر نمی شه که...
- کامران :** [با شک و تعجب به لیلا نگاه می کند.] لایلا تو واقعن مانکنه رو دادی واسه ش لباس بدوزن؟
- لیلا :** خُب ... می خواستم لباس عروسم تنش نباشه... نمی شد که لخت ... کامی تو رو خدا بیخشید
- کامران :** لایلا ... لایلا تو عروسکو دادیش خیاطی دیگه ؟ ...منو نگاه کن [با عجله به اتاق خواب می رود ، لحظاتی بعد با کلاه گیس عروسک باز می گردد] لایلا تو چی کار کردی ؟ ... چی کارکردی آخه احمق بی شعور؟
- لیلا :** به خدا اصلن نفهمیدم چی شد ... به خودم که اومدم دیدم همه چیش تیکه تیکه شده ، پیش صدتا تولیدی رفتم که درستش کنن ولی هیچ کدوم نتونستن ... کامران به خدا من نمی خواستم این جور ی بشه
- کامران :** تو اصلن می دونی من واسه پیدا کردن اون عروسک کوفتی چه قدر بدبختی کشیدم؟ می دونی چه قدر جون کندم که پولشو جور کنم بدم به اون همای کثافت ... آخه من بدون اون عروسک چی کار می تونم بکنم
- سروش :** آروم باش کامی

کامران :

آروم باشم؟ دِ آخه تو که می‌دونی واسه پولش به چه گُه خوردنی افتادم ... به صدتا آدم دوزاری رو انداختم... [روبه لیلا] دِ آخه لامصب من واسه دادن قرصام صدتا چیز فروختم ، اون گردنبندی که خودم واسه ت خریدم بودمو فروختم که زیر دین این و اون نمونم ، بعد تو خیلی راحت وایسادی این جا می‌گی دست خودت نبود؟

[لیلا در میان گریه، لحظه‌ای بهت زده به کامران نگاه می‌کند. کامران که متوجه حرف‌هایش - و لو رفتن قضیه‌ی گردنبند شده - سکوت کرده و حرفش را ادامه نمی‌دهد. در گوشه‌ای نشسته و سیگاری آتش می‌کند. مکث. لیلا چند سرفه‌ی مصنوعی می‌کند اما وقتی با بی‌توجهی کامران روبرو می‌شود تا حد ممکن از او فاصله می‌گیرد. مکث.]

سروش

بچه‌ها به هر حال اتفاقیه که افتاده ، با داد و هوار راه انداختم چیزی درست نمی‌شه ... قرار امروز رو نمی‌شه کنسل کرد ، پس باید هرجوری شده کارو اجرا بریم ... من می‌رم خونه یه سری وسایل بیارم ، شما ام پاشین تمرین کنین ... لیلا ! فعلن خودت جای عروسک وایسا تا بعد ببینیم چی کار می‌شه کرد ... من زود برمی‌گردم

[سروش خارج می‌شود . کامران و لیلا برای لحظاتی در همان حال می‌مانند.]

کامران :

پاشو دست و صورتتو بشور ، باید تمرین کنیم

لیلا :

من خوبم ، تو برو بشور ... با بوی سیگار بیای نزدیکم حالم بد می‌شه

کامران :

بالاخره چی؟ تو اجرا باید سیگار بکشم ، از الان بهش عادت کنی بهتره... پاشو شروع کنیم

[هر دو با بی‌حوصلگی برای تمرین آماده می‌شوند.]

بریم رو صحنه‌ی مهرداد و عروسک

[لیلا کلاه‌گیس عروسک را روی سر گذاشته و پشت پرده می‌رود ، کامران لنگ لنگان روی یکی از صندلی‌های جلوی صحنه می‌نشیند . پشت به تماشاگر و رو به سایه‌ی لیلا که روی پرده افتاده است.]

دست راستو بیار بالا یه کم ... خوبه ... دست چپتو بنداز پایین... پایین‌تر... سرکج ... کج‌تر ... این جور ی نه ، عین همون روز وایسا که من اشتباه گرفتمت ، این جور ی خوب نیست

لیلا : بهتر از این نمی‌شه

کامران : الان دست راستت یه لرزش کوچیک داره ، یارو این جووری ببیندت می‌خنده

لیلا : دست خودم نیست

کامران : پس اون روز من خیلی مست بودم که اشتباه گرفتمت، آره؟... یه کم قرص‌تر وایسا ، کم‌تر صاف ... باید عین عروسک وایسی

لیلا : نمی‌شه

کامران : ساکت! عروسک حرف نمی‌زنه ... شروع می‌کنیم

[کامران پشتش را به لیلا کرده و رو به تماشاگران ، با چشم‌های بسته شروع به

گفتن دیالوگ‌هایش می‌کند.]

فکر کنم خدا وقتی می‌خواست دنیا رو درست کنه، اول بارونُ درست کرد

لیلا : دستمو نمی‌تونم زیاد بالا نگه دارم

کامران : ساکت! وقتی اون‌جا وایسادی باید عین عروسک بشی ، بدون حرف و حرکت

[لیلا از حالتش خارج می‌شود. گوشه‌ای از پرده را کنار زده و به کامران نگاه می‌کند

که بی‌توجه به او ، با چشم‌های بسته _ و انگار در خیالاتش _ صحبت می‌کند.]

هیچ جای بدنِت نباید تکون بخوره ... آره ... دارم نگاهت می‌کنم ... تکون بخوری قطع می‌کنم

دوباره از اول می‌رم... باید سفت وایسی ، بدون تکون ... آره ... باید چشماتو بدون هیچ حرکت

اضافی‌ای بدوزی به صورت طرفت... اگه دست و پات تکون بخوره باختی ، باید بذاری طرفت

تکونت بده ، عروسک که خودش خودشو تکون نمی‌ده ... بدون حرف ، ساکت ... باید بشنویش

... خیلی خُب شروع می‌کنیم ...

[لیلا با چشم‌هایی خیس از اشک به کامران نگاه می‌کند . کامران با چشم‌های بسته

دیالوگ‌هایش را می‌گوید. صحنه آرام آرام تاریک می‌شود.]

پایان . پاییز ۱۳۹۰

نوید ایزدیار